

خرگوش مخملى

مارجرى ويليامز

مترجم: آلا پاك عقيده



فهرست:

فصل اول: صبح کریسمس

فصل دوم: فصل بهار

فصل سوم: تابستان

فصل چهارم: پسر کوچولو مریض می شود

فصل پنجم: زمان پر استرس

فصل ششم: پری کوچولو



فصل اول

صبح کریسمس



روزی روزگاری خرگوش مخملی ای بود که در اوایل، زیبایی خیره کننده ای داشت. آقا خرگوشه مثل بقیه ی خرگوش ها، تپل میل بود. کت او پر از دایره های قهوه ای و سفید، سیل هایش بلند و گوش هایش پر از خط هایی با ساتن صورتی بود. در صبح کریسمس وقتی بی حرکت در کیسه ی گرم و نرم هدایای کریسمس نشسته بود، دو شاخه ی درخت راج بین پنجه هایش بود. به غیر از آقا خرگوشه چیزهای دیگری مثل پسته، پرتقال، قطار کوکی، شکلات بادامی و موش کوکی هم در کیسه بودند، اما خرگوش مخملی از بقیه آنها بهتر بود. پسر بچه تقریباً دو ساعت با خرگوش مخملی بازی کرد و او را دوست داشت. وقتی خاله ها و دایی های پسر کوچولو برای شام به دیدنش آمدند، پسر کوچولو صدای خش خش بسته های کادو را شنید و بخاطر هیجانی که در گرفتن کادوهای جدیدش داشت، خرگوش مخملی را فراموش کرد.

تا مدت ها خرگوش مخملی در قفسه ی عروسک ها یا روی زمین بود و کسی زیاد به او فکر نمی کرد. او خرگوشی خجالتی بود و چون فقط از مخمل ساخته شده بود، بعضی از اسباب بازی های گران قیمت به او بی توجهی نشان می دادند و مسخره اش می کردند. همیشه اسباب بازی های کوکی ارزش بیشتری داشتند و بقیه ی اسباب بازی ها را تحقیر می کردند. آنها پر از ایده های نو بودند و تظاهر می کردند واقعی اند! مثلاً قایق چوبی که دو فصل از عمرش گذشته بود و رنگ و رویش رفته بود، هیچوقت فرصت را برای اشاره کردن به بادبانهایش با کلمات قلبه سلنبه از دست نمی داد. خرگوش مخملی نمی توانست ادعا کند شبیه چه چیز واقعی ای است! چون حتی نمی دانست که خرگوش واقعی وجود دارد یا نه! او فکر می کرد همه ی آنها مثل خودش با خاک اره پر شده اند. بعدها فهمید که خاک اره کاملاً قدیمی شده است و هیچوقت نباید در جمع اسباب بازی های با کلاس اسمش را بیاورد. حتی تیموتی، شیر چوبی، که توسط سربازان ناتوان ساخته شده بود و عروسک روشن فکری بود، به خودش می بالید و تظاهر می کرد که در خدمت دولت است!

در بین آنها فقط خرگوش کوچولو بود که احساس می کرد موجودی بی ارزش و معمولی است. تنها عروسکی که با او مهربان تر از بقیه بود اسب چوبی چرخدار بود. اسب چوبی از همه عروسک ها بزرگتر بود و بیشتر از بقیه اسباب بازی ها در مهد کودک زندگی کرده بود. او آنقدر پیر شده بود که کت قهوه ایش نخ نما

شده بود و درزهای زیرش را نشان می داد. بیشتر موهای دمش بیرون کشیده شده بود. او اسب دانایی بود، چون نسل تمامی اسباب بازی‌های مکانیکی‌ای که به خودشان افتخار می کردند را دیده بود. او می دانست که به تدریج شاه فنرشان می شکست و ازبین می رفت. او خوب می دانست که همه‌ی آنها اسباب بازی‌اند و واقعی نیستند و هیچوقت به چیز دیگری تبدیل نمی شوند. در مهد کودک، جادوی عجیب و خارق‌العاده‌ای بود که فقط اسباب بازی‌های پیر، عاقل و با تجربه‌ای مثل اسب چوبی می توانستند همه چیز درباره‌ی آن را درک کنند.

روزی خرگوش مخملی کنار اسب چوبی روبروی میله‌ی شومینه دراز کشیده بود و از او پرسید: واقعی بودن یعنی چی؟ و قبل از اینکه نانا بیاید از او پرسید: آیا واقعی بودن یعنی چیزهایی داشته باشیم که وقتی بچه‌ای فشارمان می دهد آواز بخوانیم؟

اسب دانا جواب داد: نه خرگوش کوچولو! واقعی بودن ربطی به این ندارد که چطور ساخته شده‌ای. واقعی بودن مربوط به چیزایی هست که در درونت اتفاق می افتد. اگر کودکی تو را برای مدتی طولانی دوست داشته باشد، نه اینکه فقط با تو بازی کند، تو واقعی می شوی.

خرگوش مخملی پرسید: واقعی شدن درد دارد؟

اسب چوبی از آنجایی که خیلی راستگو بود، جواب داد: گاهی اوقات. اما وقتی که واقعی بشوی برایت مهم نیست که درد بکشی یا نه!

- واقعی شدن، مثل زمانی که جایی از بدنت زخم می شود، یکباره اتفاق می افتد، یا کم کم؟

- واقعی شدن یکباره اتفاق نمی افتد. زمان زیادی طول می کشد تا واقعی شوی. واقعی شدن برای افرادی که زود می شکنند یا حاشیه‌های تیز دارند یا نیاز به مراقبت زیادی دارند اتفاق نمی افتد. وقتی کسی تو را دوست دارد تمام موهایت تغییر می کند، چشم‌هایت حرکت میکنند و شل و تپل می شوی. اما خرگوش مخملی، بدون اینها اصلاً مهم نیستند، چون اگر واقعی بشوی جز برای کسانی که درکت نمی کنند، زشت نیستی.

خرگوش مخملی گفت: اسب دانا! فکر می کنم تو واقعی باشی. و بعد با خودش گفت: کاش این حرف را نمی زدم! آخه اسب دانا خیلی حساس و زودرنج است. اسب چوبی لبخندی زد و گفت: خیلی وقت است از واقعی شدن من می گذرد. عموی پسر کوچولو، من را واقعی کرد. خرگوش کوچولو یادش باشد، وقتی که واقعی شدی تو نمی توانی به حالت اولت برگردی. جادوی واقعی شدن برای همیشه است.

خرگوش کوچولو آهی کشید و فکر کرد که خیلی وقت پیش این جادویی که بهش واقعی شدن می‌گویند برایش اتفاق افتاده است. او با خودش گفت: یعنی می‌شود واقعی بشم؟ واقعی شدن چه حسی دارد؟ اما ازینکه خیلی چاق شود و سبیل‌ها و چشمهایش را از دست بدهد کمی ناراحت شد و آرزو کرد که بدون این اتفاقات ناخوشایند واقعی شود.



فصل دوم

فصل بهار



خانمی بود به اسم نانا، که مسئول مهد کودک بود. او گاهی اوقات به اسباب بازی‌های روی زمین هیچ توجهی نمی‌کرد و گاهی بدون هیچ دلیلی به سرعت می‌آمد و تمام اسباب بازی‌ها را مثل برق و باد در قفسه‌ی اسباب بازی‌ها می‌گذاشت. اسم این کار نانا مرتب کردن بود و همه‌ی اسباب بازی‌ها از این کار نانا متنفر بودند. مخصوصاً اسباب بازی‌های حلبی. برای خرگوش مخملی مهم نبود که کجا می‌افتد. چون هرجایی که پرتاب می‌شد آرام و نرم می‌افتاد.

غروب یک روز بهاری، وقتی پسر کوچولو به رختخوابش می‌رفت، نتوانست سگ چینی‌ای که همیشه با او می‌خوابید را پیدا کند. نانا خیلی عجله داشت و پیدا کردن سگ چینی موقع خواب کار پردردسری بود. او نگاه سریعی به قفسه‌ی اسباب بازی‌ها انداخت و خیلی سریع یکی از عروسک‌ها را از قفسه برداشت و به پسر کوچولو داد. نانا به پسر کوچولو گفت: بیا! این هم خرگوش مخملی‌ات! خرگوش مخملی می‌خواهد با تو بخوابد. سپس یک گوش خرگوش را کشید، آنرا بلند کرد و در بغل پسر کوچولو گذاشت. آن شب و شب‌های دیگر خرگوش مخملی روی تخت پسر کوچولو می‌خوابید.

اوایل خرگوش کوچولو کنار پسر کوچولو راحت نمی‌خوابید، چون پسر کوچولو خیلی او را محکم بغل می‌کرد، گاهی رویش غلت می‌زد و گاهی آنقدر زیر بالش فشارش می‌داد که خرگوش کوچولو حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

گاهی دل خرگوش مخملی برای شب‌های طولانی مهد کودک، خانه آرام و ساکت و حرف‌های اسب چوبی تنگ می‌شد. اما بعد از مدتی به این وضعیت عادت کرد. کم‌کم از آن خوشش آمد، چون پسر کوچولو با او حرف می‌زد و برای خرگوش مخملی تونل‌هایی زیر پتو درست می‌کرد و می‌گفت: نگاه کن، برای یک خانه‌ی واقعی ساختم. و وقتی نانا بیرون می‌رفت تا شام بخورد و چراغ نفتی را روی طاقچه می‌گذاشت تا بسوزد، پسر کوچولو و خرگوش مخملی باهم بازی‌های فوق‌العاده جالبی می‌کردند. وقتی پسر کوچولو خوابش می‌برد،

خرگوش مخملی آرام آرام خودش را نزدیک چانه‌ی گرم پسر کوچولو جمع می‌کرد و در آغوشش تا صبح خواب‌های خوبی می‌دید.



زمان می‌گذشت، و خرگوش کوچولو خیلی خوشحال بود. او آنقدر خوشحال بود که اصلاً متوجه نشد که خز مخملش نخ‌نما و دمش پاره شده است. حتی رنگ صورتی بینی‌اش که هر روز پسر کوچولو آنرا می‌بوسید پریده بود. با فرا رسیدن بهار آنها روزهای خوب و خوشی را در باغ کنار همدیگر داشتند. هر جا پسر کوچولو می‌رفت، خرگوش مخملی همراهش بود. پسر کوچولو او را سوار چرخ دستی می‌کرد و به پیک نیک می‌رفتند. پسر کوچولو یک لانه‌ی زیبا زیر بوته‌های تمشک، پشت گل‌های وحشی برایش ساخته بود. وقتی پسر کوچولو را برای نوشیدن چای صدا می‌کردند، خرگوش مخملی روی چمن‌ها تا غروب تنها می‌ماند و نانا باید می‌آمد و با شمع دنبالش می‌گشت، چون پسر کوچولو بدون خرگوش مخملی خوابش نمی‌برد. خرگوش مخملی روی سبزه‌ها با شب‌نم خیس شده بود و بدنش بخاطر بودن در لانه‌ای که پسر کوچولو برایش با گل‌های رز درست کرده بود خاکی و گلی شده بود. نانا در حالی که با گوشه‌ی پیشبندش او را تمیز می‌کرد، کلی غرغر کرد و گفت: این هم خرگوش مخملیت! این همه الم شنگه واسه یک اسباب بازی راه انداختی! پسر کوچولو روی تخت نشست و دستهایش را برای گرفتن خرگوش مخملی باز کرد و گفت: خرگوشم را بده! و در حالی که خرگوش مخملی را بغل می‌کرد، گفت: تو حق نداری عروسک صدایش کنی! او عروسک نیست. او یک خرگوش واقعی است!

وقتی خرگوش مخملی آن را شنید خیلی خوشحال شد، چون یاد حرف‌های اسب چوبی افتاد و مطمئن شد که حرفهای او راست بوده است. خرگوش مخملی واقعی بود، این را پسر کوچولو خودش گفت. آن شب خرگوش کوچولو از خوشحالی خوابش نبرد. او آنقدر ذوق زده شده بود که حس می‌کرد قلب کوچکش

که از خاک اره پر شده بود، نزدیک است منفجر بشود و در چشم‌های دکمه‌ایش که مدت‌ها بود رنگ و رویشان رفته بود درخششی دیده می‌شد. حتی نانا کاملاً متوجه این تغییرات شد و وقتی صبح روز بعد آن را بلند کرد گفت: به جرئت می‌توانم بگویم که خرگوش مخملی طرز نگاه کردنش تغییر کرده است.



فصل سوم

تابستان



تابستان فوق العاده‌ای بود. نزدیک خانه‌ای که آنها زندگی می‌کردند، جنگلی بود و پسر کوچولو دوست داشت در غروب‌های طولانی ژوئن، بعد از نوشیدن چای به آنجا برود و بازی کند. او خرگوش مخملی را با خودش می‌برد. پسر کوچولو همیشه قبل از اینکه در جنگل برای کندن گل‌های رنگارنگ گشتی بزند و در میان درختان پلیس بازی کند، لانه‌ی کوچکی در میان سرخس‌ها برای خرگوش مخملی درست می‌کرد. یک جای خیلی نرم و راحت.

او یک پسر کوچولوی مهربان بود و دوست داشت خرگوش مخملی احساس راحتی کند. یک روز غروب که خرگوش کوچولو تنها روی زمین نشسته بود و به رژه‌ی مورچه‌های روی چمن و بین پنجه‌های مخملی‌اش نگاه می‌کرد چشمش به موجودات عجیبی افتاد که روی سرخس، کنارش تکان می‌خوردند. آنها خرگوش‌هایی مثل خودش بودند. اما پشمالو و دست نخورده بودند. به نظر می‌رسید که آنها خیلی خوب درست شده‌اند. چون نخ‌های آنها اصلاً مشخص نبود و وقتی حرکت می‌کردند شکل‌شان به طرز عجیبی تغییر می‌کرد. آنها به جای اینکه مثل خرگوش مخملی همیشه در یک حالت بمانند، گاهی دراز و لاغر می‌شدند و گاهی چاق و تپل به نظر می‌رسیدند. آنها به نرمی روی زمین قدم می‌زدند و بینی کوچکشان را به او نزدیک می‌کردند و بو می‌کشیدند. خرگوش مخملی به دقت نگاه کرد تا ابزار کوکی آنها را ببیند، اما موفق نشد.

به نظر می‌رسید که آنها خرگوش‌های مدل جدیدی هستند. آنها به خرگوش مخملی زل زدند و خرگوش مخملی هم به دقت به آنها نگاه کرد. همیشه بینی آنها تکان می‌خورد. یکی از آنها پرسید: چرا بلند نمی‌شوی و با ما بازی نمی‌کنی؟ خرگوش مخملی که دوست نداشت توضیح بدهد که ابزار کوکی ندارد گفت: من اصلاً حوصله‌ی بازی کردن با شما را ندارم.



خرگوش پشمالو گفت: هاها! این کار خیلی آسان است. و روی پاهای عقبش بلند شد و بلند پرید. و گفت: تو اصلاً نمی‌توانی بپری!

خرگوش کوچولو با عصبانیت داد زد و گفت: من می‌توانم! من از شماها هم بلندتر می‌پریم. در واقع منظورش زمانی بود که پسر کوچولو او را پرتاب می‌کرد. اما او اصلاً علاقه‌ای برای توضیح دادن به آنها را نداشت.

خرگوش پشمالو پرسید: می‌توانی از پاهای پشتت بپری؟

این یکی از وحشتناک‌ترین سوالاتی بود که می‌شد از خرگوش مخملی پرسید، چون او اصلاً پاهای پشتی نداشت. پشت خرگوش کوچولو فقط از یک تکه درست شده بود. مانند یک بالشتک. او روی سرخس‌ها بدون حرکت نشست و امیدوار بود که خرگوش‌های دیگر متوجه‌ی این عیب او نشده باشند. خرگوش مخملی گفت: اصلاً دلم نمی‌خواهد! اما متأسفانه خرگوش وحشی چشم تیزی داشت. گردنش را دراز کرد و با دقت نگاهی انداخت و بلند گفت: بچه‌ها! او اصلاً پاهای پشتی ندارد! و در حالی که بلند بلند می‌خندید، گفت: یک خرگوش بدون پای پشتی به چه دردی می‌خورد؟ هان؟

خرگوش کوچولو گریه کرد و گفت: من پای پشتی دارم! من دارم! من روی آنها نشسته‌ام!

خرگوش وحشی گفت: اگر راست می‌گویی به ما نشان بده! و شروع کرد به رقصیدن دور خرگوش کوچولو تا اینکه سر خرگوش کوچولو گیج رفت و گفت: من رقصیدن را دوست ندارم. ترجیح می‌دهم یک جا ساکت و آرام بنشینم. اما تنها آرزوی قلبی خرگوش مخملی این بود که مثل آنها بچرخد و برقصد. او یک احساس عجیبی داشت و دوست داشت هرچه که دارد را بدهد تا مثل آنها باشد و مثل آنها بپرد. خرگوش، عجیب ایستاد و به خرگوش مخملی نزدیک شد. آنقدر به او نزدیک شدند که سبیل‌های بلندش به گوش‌های خرگوش مخملی برخورد کرد و دوباره بینی و گوش‌هایش را تکان داد، پرید و گفت: او اصلاً بوی یک خرگوش عادی را نمی‌دهد! فکر کنم اصلاً خرگوش نیست. او واقعی نیست. خرگوش مخملی در حالی که گریه می‌کرد گفت: من واقعی‌ام! من واقعی‌ام! پسر کوچولو گفته است من واقعی‌ام! وقتی خرگوش‌های جنگلی دور شدند او با خودش گفت: آخر چرا رفتند؟ چرا مرا تنها گذاشتند؟ چرا نخواستند با من حرف بزنند؟

برای زمانی طولانی، خرگوش کوچولو بدون هیچ حرکتی نشست و در جایی که به سرخس‌ها نگاه می‌کرد آرزو داشت آنها برگردند. اما هرگز برنگشتند و خیلی زود خورشید کم‌کم به پشت کوه‌ها رفت و هوا کم‌کم تاریک می‌شد، خزه‌ها به آرامی تکان می‌خوردند تا اینکه پسر کوچولو آمد و خرگوش مخملی را با خودش برد.



فصل چهارم

پسر کوچولو مریض می شود



هفته ها گذشت و خرگوش مخملی خیلی پیر و زهوار در رفته می شد اما، پسر کوچولو مثل همیشه او را دوست داشت. کم کم سیل های خرگوش کوچولو تغییر کرد و افتاد، رگه های داخل گوشش قهوه ای شد و لکه های قهوه ای بدنش دیگر پیدا نبود. او حتی شکش را از دست داده بود و دیگر جز برای پسر کوچولو، باری هیچ کسی شبیه یک خرگوش نبود. بنظر پسر کوچولو خرگوش مخملی مثل همیشه زیبا بود و این تنها چیزی بود که برای خرگوش مخملی مهم بود. برای خرگوش مخملی نظر دیگران اهمیتی نداشت، چون می دانست که جادوی مهد کودک او را واقعی می کند. و وقتی واقعی باشی، پیر و قدیمی بودن اهمیتی ندارد. اما چشم تان روز بد نبیند، یک روز پسر کوچولو مریض شد. صورت دوست داشتنی اش از شدت تب قرمز شد و در خواب هذیان می گفت و آنقدر تب داشت که وقتی خرگوش کوچولو را بغل کرد، خرگوش کوچولو گفت: آخ! سوختم. آدم های عجیب و غریبی برای دیدن پسر کوچولو می آمدند. چراغ های مهد کودک تا صبح روشن بود و خرگوش مخملی تمام شب، زیر لحاف گرم و نرم پسر کوچولو کنارش دراز کشیده بود. او خودش را مخفی کرده بود و از جایش جنب نمی خورد.



از این می‌ترسید که کسی او را پیدا کند و از پسر کوچولو بگیرد. خرگوش مخملی مطمئن بود که پسر کوچولو به او احتیاج دارد. دوران بیماری پسر کوچولو خیلی برای خرگوش مخملی خسته کننده بود. چون پسر کوچولو آنقدر مریض بود که نمی‌توانست با خرگوش مخملی بازی کند و خرگوش مخملی تمام روز کاری برای انجام دادن نداشت. خرگوش مخملی صبورانه امیدوار بود. او منتظر روزی بود که پسر کوچولو حالش بهتر بشود، تا بتواند به باغ بروند و در بین گل‌ها و پروانه‌ها بدوند و در میان بوته‌های تمشک بازی کنند.

وقتی که پسر کوچولو خواب بود، خرگوش مخملی آرام آرام تمام برنامه‌های جالبش را در گوشش زمزمه می‌کرد. تا اینکه تب پسر کوچولو قطع شد و حالش بهتر گشت. درحالی که خرگوش مخملی کنارش می‌نشست و پسر کوچولو را ناز می‌کرد، پسر کوچولو توانست بشیند و به کتاب داستان‌هایش نگاه کند. تا اینکه یک روز به پسر کوچولو اجازه دادند که بلند بشود و خودش لباسایش را بپوشد. صبح آفتابی و پرنوری بود و تمام پنجره‌های خانه باز بودند. پسر کوچولو را به بالکن بردند و دورش شال گرم و نرمی پیچیدند. در همین زمان خرگوش کوچولو زیر لحاف بود و با خودش فکر می‌کرد. قرار بود پسر کوچولو فردای آن روز به دریا برود. همه چیز برنامه ریزی شده بود و تنها باید دستورات پزشک اجرا می‌شد. همه در حال صحبت بودند و خرگوش کوچولو در حالی که زیر لحاف بود و فقط سرش بیرون بود، با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. اتاق می‌بایست ضد عفونی شود. آنها می‌خواستند تمام کتابها و اسباب بازی‌هایی که پسر کوچولو با آنها بازی کرده بود را بسوزانند. خرگوش کوچولو در دلش گفت: هورا! فردا با پسر کوچولو به ساحل می‌روم.

پسر کوچولو همیشه از دریا حرف می‌زد و دوست داشت امواج بلند دریا، خرچنگ‌های کوچک و قلعه‌های شنی را از نزدیک ببیند.

در همین لحظه چشم نانا به خرگوش مخملی افتاد و گفت: با خرگوش مخملی چیکار کنیم؟

دکتر در حالی که به خرگوش مخملی اشاره می‌کرد پرسید: همان؟ اینکه سوال کردن ندارد! همه‌ی وسایل پسر کوچولو را بسوزانید. اینجا پر از میکروب تب مملک است. وقت را تلف نکنید. برایش یک خرگوش جدید بخرید. او دیگر نباید به آن دست بزند!

فصل پنجم

زمان پر استرس



متأسفانه خرگوش کوچولوی بیچاره را به همراه کتاب داستان‌های قدیمی و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها در یک کیسه‌ی تاریک گذاشتند و در انتهای باغ، کنار لانه‌ی مرغ‌ها رها کردند. آنجا بهترین جا برای سوزاندن بود و باغبان آنقدر سرش شلوغ بود که فرصت رفتن به آنجا را نداشت. او مشغول از ریشه در آوردن سیب زمینی‌ها و جمع کردن نخود فرنگی‌ها بود. به همین دلیل قول داد که فردا صبح زود به آنجا برود و آن را بسوزاند.



آن شب پسر کوچولو در تخت خواب دیگری خوابید و خرگوش جدیدی را موقع خواب بغل کرد. یک خرگوش سفید تپلی زیبا با چشمان شیشه‌ای واقعی. اما پسر کوچولو آنقدر هیجان زده بود که اصلاً حواسش به آن نبود. چون قرار بود فردا به ساحل برود. و این سفر آنقدر برایش کار جالبی بود که نمی‌توانست به چیز

دیگری فکر کند. درحالی که پسر کوچولو در تخت خواب جدیدش خوابیده بود و رویای رفتن به ساحل را می‌دید، خرگوش کوچولو در میان کتاب‌های قدیمی در گوشه‌ی لانه‌ی مرغ‌ها تنها نشسته بود. سر کیسه باز مانده بود و خرگوش مخملی توانست کمی تکان بخورد و با بیرون آوردن سرش بیرون را نگاه کند. او کمی می‌لرزید، زیرا عادت داشت در رختخواب گرم و نرم پسر کوچولو بخوابد. کت او نازک و نخ نما شده بود و دیگر در برابر سرما از او محافظت نمی‌کرد. خرگوش مخملی چشمش به بوته‌های تمشکی افتاد که طول‌شان مانند جنگل‌های استوایی شده بود که، در سایشان او و پسر کوچولو همیشه بازی می‌کردند. او روزهای گرم و طولانی باغ را به یاد آورد و با خودش گفت: چقدر خوشحال بودیم. خرگوش کوچولو خیلی ناراحت شد و غصه خورد. تمام خاطراتش را که یکی از دیگری قشنگتر بودند را به یاد آورد. لانه‌ی رویایی گل رزش، غروب‌های آرام جنگل وقتی که در بوته‌ی تمشک‌ها دراز می‌کشیدند و مورچه‌ها بین انگشتانش حرکت می‌کردند، روزهای فوق‌العاده‌ای که به واقعی بودنش پی برده بود. او به یاد اسب لاغر مردنی افتاد، اینکه چقدر آرام و عاقل بود. او یاد تمام چیزهایی افتاد که اسب دانا به او گفته بود.

- آخه واقعی شدن چه فایده‌ای دارد؟ چه فایده‌ای دارد که کسی دوست داشته باشد و بعد، زیبایی‌ات را از دست بدی و آخرش به این وضعیت برسی. خرگوش مخملی بغض کرد و ناگهان یک قطره اشک، یک قطره اشک واقعی، از روی بینی کوچولوی خرگوش مخملی سر خورد و روی زمین افتاد.

یک گل زیبا از اشک او متولد شد. گلی که ماندنش در باغ پیدا نبود. آن گل زیبا برگ‌های ظریفی داشت که رنگشان سبز زمردی بود و در میان برگ‌هایش یک غنچه‌ی زیبا مانند یک فنجان طلایی بود. گل آنقدر زیبا بود که خرگوش کوچولو گریه کردن را فراموش کرد، ایستاد و آنرا تماشا کرد. در حالی که خرگوش کوچولو به گل زیبا خیره شده بود، گل زیبا گلبرگ‌هایش را به آرامی باز کرد و خرگوش مخملی در کمال تعجب دید که در میان گلبرگ‌ها، پری کوچولوی زیبایی نشسته است.



فصل ششم

پری کوچولو



او واقعاً زیباترین پری در کل دنیا بود. او پیراهنی از جنس مروارید و قطره‌های شبنم به تن داشت و دور گردن و موهای زیبایش حلقه‌های گل به چشم می‌خورد و صورتش شبیه زیباترین گل روی زمین بود. او به خرگوش مخملی نزدیک شد. پری، خرگوش مخملی را بلند کرد و بینی مخملی‌اش را که از اشک خیس شده بود را بوسید.

پری گفت: خرگوش کوچولو! می‌دانی من چه کسی هستم؟

خرگوش مخملی به او نگاه کرد و فکر کرد که قیافه‌ی او را قبلاً دیده است اما، به یاد نیاورد کجا. من پری مهد کودک هستم. من مراقب تمام اسباب بازی‌ها و عروسک‌هایی هستم که بچه‌ها دوستشان داشته‌اند و حالا خراب شده‌اند. وقتی که پیر شدند یا از کار افتادند و بچه‌ها دیگر به آنها احتیاجی نداشتند، من می‌آیم و آنها را با خودم می‌برم و واقعی می‌کنم. خرگوش کوچولو پرسید: مگر من قبلاً واقعی نبودم؟

پری جواب داد: تو برای پسر کوچولو واقعی بودی چون او تو را دوست داشت. حالا برای همه واقعی می‌شوی. سپس خرگوش را بغل کرد و بر فراز جنگل با بال‌های کوچکش پرواز کرد. هوا روشن شده بود، چون ماه در آسمان دیده می‌شد. جنگل زیبا بود و برگ‌ها مانند نقره‌ی خالص می‌درخشیدند. در ابتدای جنگل، بین درخت‌ها، خرگوش‌های جنگلی با شادی می‌رقصیدند و سایه‌هایشان روی علف‌های مخملی جنگل می‌افتاد. اما وقتی پری را دیدند همگی ایستادند، دورش حلقه زدند و به او نگاه کردند.

پری گفت: من برای شما یک همبازی جدید آوردم. شما باید با او خیلی مهربان باشید و همه چیزهایی که باید در سرزمین خرگوش‌ها یاد بگیرید را به او یاد بدهید. چون او برای همیشه پیش شما زندگی می‌کند. پری دوباره خرگوش را بوسید و او را روی چمن‌ها گذاشت و به او گفت: بدو آقا خرگوشه! بازی کن!

اما خرگوش مخملی ایستاد و تکان نخورد و وقتی خرگوش‌های جنگل را در حال رقصیدن دید، به یاد پای پشته‌اش افتاد و نمی‌خواست آنها بفهمند که پشتش فقط از یک تکه پارچه درست شده است. او

نمی‌دانست که با آخرین بوسه‌ی پری کوچولو تمام بدنش تغییر کرده است. او برای مدتی طولانی آنجا نشست و خجالت کشید که از جایش تکان بخورد. اصلاً متوجه نبود که بینی‌اش تکان می‌خورد و با یک پای پشتی‌اش بدنش را می‌خاراند. او با تعجب فریاد زد: هورا! من پای پشتی دارم!

به جای کت مخملی زهوار در رفته‌اش، خز قهوه‌ای به تن داشت که نرم بود و می‌درخشید، گوش‌هایش تکان می‌خورد و سبیل‌هایش آنقدر بلند بود که به زمین می‌رسید. او با شوق و ذوق می‌پرید و می‌چرخید و در پوستش نمی‌گنجید. او آنقدر خوشحال بود که اصلاً متوجه رفتن پری کوچولو نشد. او یک خرگوش واقعی بود! واقعی واقعی! حالا در خانه‌ی واقعی‌اش بود، کنار بقیه خرگوش‌ها بود.

پاییز و زمستان رفت و بهار آمد. وقتی روزها گرم و آفتابی بود، پسر کوچولو در جنگل کنار خانه، بازی می‌کرد. روزی دو تا خرگوش از بوته‌ها بیرون آمدند و در چشم‌های پسر کوچولو زل زدند. یکی از آنها قهوه‌ای بود اما، آن یکی لکه‌های عجیبی داشت. انگار سال‌ها پیش خال خالی بوده و هنوز کمی از خال‌هاش به جا مانده. بینی نرم و چشمان سیاه و گرد او برای پسر کوچولو خیلی آشنا بود. با خودش گفت: او چقدر شبیه خرگوش مخملی خودم است. همان که وقتی مریض شدم از دست‌اش دادم. پسر کوچولو هیچوقت متوجه نشد که او خرگوش خودش بوده است و حالا برگشته تا پسر کوچولویی را که بهش کمک کرد تا واقعی بشود را ببیند.

